



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۷۲

برکناری شو ز هر نقشی که آن آید پدید
تا تو را نقاش مطلق زان میان آید پدید

بگذر از نقش دو عالم خواه نیک و خواه بد
تا ز بی نقشیت نقشی جاودان آید پدید

تو ز چشم خویش پنهانی اگر پیدا شوی
در میان جان تو گنجی نهان آید پدید

تو طلسم گنج جانی گر طلسمت بشکنی
ز اردها هرگز نترسی گنج جان آید پدید

ای دل از تن گر برفتی رفته باشی زآسمان
در خیال آسمان کی آسمان آید پدید

جز خیالی چشم تو هرگز نبیند از جهان
از خیال جمله بگذر تا جهان آید پدید

ناپدید از فرع شو، در هرچه پیوستی ببر
تا پدید آرنده اصل عیان آید پدید

چون تفاوت نیست در پیشان معنی ذره‌ای
کس نگشت آگاه تا چون این و آن آید پدید

چون در اصل کار راه و رهبر و رهرو یکی است
اختلاف از بهر چه در کاروان آید پدید

خار و گل چون مختلف افتاد حیران مانده‌ام
تا چرا خار و گل از یک گلستان آید پدید

باز کن چشم و ببین کز بی نشانی چشم را
نور با آب سیه در یک مکان آید پدید

بود دریای دو عالم قطره نا افشاند‌های
چون چنین می‌خواست آمد تا چنان آید پدید

گر تو نشنودی ز من بشنو که شاهی ای عجب
میزبانی کرده عمری میهمان آید پدید

ای عجب چون گاو گردون می‌کشد باری که هست
دایم از گردون چرا بانگ و فغان آید پدید

چون توانم کرد شرح این داستان را ذره‌ای
زانکه اینجا هر نفس صد داستان آید پدید

این زمان باری فروشد صد جهان جان بی‌نشان
تا ازین پس از کدامین جان نشان آید پدید

چون بزرگان را درین ره آنچه باید حل نشد
حل این کی از فرید خرده‌دان آید پدید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۴۰۷

گفت لیلی را خلیفه کان توی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغوش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانک بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش
وا رهند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان بود بنده خدا
مرده او زین عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب افلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کوز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاک‌یست
گنج نورست ار طلسمش خاک‌یست

چون کنی بر بی‌حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما